

از آن قماش نیست که هاله‌ای قشنگ  
 پیچد دور سرش  
 به دستش چنگ  
 نرم بیاید به خواب‌مان، لالا بخواند  
 این فرشته کارش را خوب  
 می‌داند چه کند تا دود از سرمان بلند  
 دادمان هوا  
 پرسه در آسمان چندم هم نمی‌زند  
 زیر همین زمین  
 جایی میان آتش و چه می‌دانم  
 برای خودش حالی  
 هیچ هم منتظر نمی‌نشیند یکی صدایش  
 همین که لبریز  
 بال و پری می‌تکاند و دیگر  
 احدی جلو دارش  
 ملاحظه؟ اصلاً!  
 رشوه؟ ابداً!  
 زیر پایش که بیفتند هم - می‌افتند - عین خیالش  
 نرده و پرچین نمی‌شناسد  
 کارش پرده‌دری است  
 دیوار بتن هم که کشیده باشیم دور خودمان ... آوار!  
 هرچه زباله ... آشکار!



مهرداد فلاح



بنیاد اندیشه  
 تأسیس ۱۳۹۲

۱

این شهر را برای یک نفر ساخته‌اند فقط!  
 خیابان؟  
 یکی بیشتر ندارد  
 ایستگاه؟  
 تا دلت بخواهد!  
 دلم می‌خواهد تمام دنیا را بکشانم این جا / نمی‌شود  
 پشت گوشی‌هایی که نیست  
 باز می‌رسم به گوش خودم  
 به صدایی که نیست  
 این شهر را به نام یک نفر کرده‌اند فقط!  
 نام گنده‌ای که هرچه نام را  
 این جا همیشه یک لحظه بیشتر نمی‌شود  
 بین همان و همین  
 نمی‌توان سوار قطاری که نیست شد  
 شهری چنین  
 شاید به درد نقشه‌ای می‌خورد که فقط  
 دستی که نیست می‌کشید

۲

نترس! این پسر، این سهرابی که من می‌شناسم  
 خیال مردن ندارد  
 زخم کهنه‌اش را برمی‌دارد  
 توی کوچه‌ها و خیابان‌ها راه می‌افتد، جار می‌کشد  
 این طورهاست که عاقبت  
 رَخش را به نام خودش می‌کند، دُور برمی‌دارد  
 آهای، مراقب این بچه‌ها باش!  
 پشت این میدان  
 مدرسه‌ای است که تابستان هم نمی‌تواند درش را ببندد  
 بچه‌ها را دور این دایره آن قدر می‌چرخانند  
 که نقش پدر را از بر می‌خوانند  
 روی صحنه  
 به هر کس که دشنه را دقیق‌تر، بیست می‌دهند  
 غصه نخور، این پرده‌ای که من می‌بینم  
 تمامی ندارد!  
 بروم شاهنامه را دوباره بنویسم



پانته آصفایی بروجنی

۱

هر تگه از دنیای من، از ماه تا ماهی  
هر قدر، هر جا، هر زمان، هر طور می خواهی  
حتی اگر مثل زلیخا برویم را ...

از من نخواهی دید در این عشق کوتاهی

حتی اگر بی رحم باشی مثل ابراهیم

نفرین؟ ... زبانم لال! حتی اخم یا آهی!

من آخرین نسل از زنان عاشقی هستم

که اسمشان را روایان قصه‌ها گاهی ...

من آخرین مرغ جهانم، آخرین گنجشک

که در پی افسانه سیمرغ شد راهی

\*

حالا بگو در ظلمت جنگل چه خواهد کرد

شاهین چشمان تو با این کفتر چاهی؟

۲

سر هر جاده منم، چشم به راهی که تویی

شب و روزم شده چشمان سیاهی که تویی

بندبازی وسط معرکه‌ام، وای اگر

روی دوشم بنشینند پر گاهی که تویی!

زیر پایم پلی از پوست، ولی زل زده‌ام

بین چشمان تماشا به نگاهی که تویی

کور کرده‌ست مرا عشق و سر راهم باز

باز کرده‌ست دهان، حلقه چاهی که تویی

نیست کم وسوسه‌ای سیب بهشت، اما من

دستم آغشته به نارنج گناهی که تویی!

۳

چون واگنی فرسوده در راه آهنی خالی

از من چه باقی مانده جز پیراهنی خالی؟

دارد فرومی‌ریزد اجزای تتم در من

آن طور که دیواره‌های معدنی خالی

چون آخرین سرباز شهری سوخته یک عمر

جنگیده‌ام در مرزهای میهنی خالی

حالا که سر چرخانده‌ام، در باد می‌بینم

پشت سرم شهری است از هر روشنی خالی

گنجایش این جام‌ها اندازه هم نیست

من استکانم شد به لب تر کردنی خالی

آن باغبانم که پس از یک عمر جان‌کندن

از باغ بیرون آمدم با دامنی خالی



۱

در جوخه‌های اعدام  
پس از شنیدن فرمان «آتش!»  
سربازی زودتر از همه شلیک می‌کند  
سربازی دیرتر  
و دیگر سربازها، در میان این دو



حسن آذری

قسم به مکث!  
به اختلاف زمانی میان دو شلیک  
ما همه سربازیم  
آن که زودتر ماشه می‌چکاند  
جلاد  
آن که دیرتر شلیک می‌کند  
عاشق  
و مابقی مأموریم

گاهی اما یکی اسلحه‌اش را  
به سمت دهانی نشانه می‌رود  
که فرمان آتش داده است  
اوست که تنهاست ...

۲

در خانه مادری  
کنترل  
تنها دست پدر بود  
که حیات وحش را دوست داشت  
اما  
پسرانش را رام بار می‌آورد  
و دختران قبل از پخش اخبار  
باید در خانه جمع می‌شدند  
از شبی که کنترل از دستش افتاد  
کسی دلش نیامد  
تلویزیون را روشن کند و  
اخبار را سر وقت به منزل بیاورد

۳

بلا می‌روم  
جنازه  
پایین می‌آیم  
جنازه  
کانال‌هایی دارد تلویزیون  
که خون می‌چرخاندشان  
و تنها همسرم بلد است  
کنترل را از دستم بگیرد و  
جهان را شاد کند

۴

چراغ را روشن می‌کنم  
در تاریکی معلوم نیست  
چه قدر تنها هستم





۲

سخت است اگر که باورت را هر روز ...  
 آتش بکشی سراسرت را هر روز  
 سخت است که رو به سینه‌ات بنشانی  
 امید، ... نه ...، تیر آخرت را هر روز  
 تیمار کنی، اگرچه فردا از نو  
 زخمی که گرفته بسترت را هر روز  
 نابرده نگاه هرزه‌ات را یک بام  
 صیاد دل کبوترت را هر روز  
 پیوند به پیوند درختی باشی  
 آوند به آوند سرت را هر روز ...  
 سخت است که «جام باده‌ات در یک دست»  
 بر دوش، غم تناورت را هر روز ...



۳

مثل پرواز در دل توفان، بال‌وپر می‌زنم که برگردم  
 هی تقلا و ... دست‌وپا در باد، بی‌ثمر می‌زنم که برگردم  
 گرمی و رنگ خانه یادم هست، خانه‌مان طرح روشنی دارد  
 خانه‌مان پشت شهر آشوب است، هی به در می‌زنم که برگردم  
 شهر را شب گرفته در آغوش، بی‌چراغ است و سرد و بی‌باران  
 تا به سیگار تشنه کبریتی شعله‌ور می‌زنم که برگردم  
 نامه‌هاتان رسید اما من، راه پیش و پسی نمی‌بینم  
 طرح یک جاده قدیمی را، پشت سر می‌زنم که برگردم  
 دوست دارم هنوز تهایی، نه ... کنار تو شهر را بپریم  
 خسته‌ام مثل کودکی ولگرد، در به در می‌زنم که برگردم  
 من همین روزهاست می‌آیم، شعله‌ها را پر از اجاق کنید  
 این تلگراف را از این غربت، از سفر می‌زنم که برگردم



امین خلیلی

۱

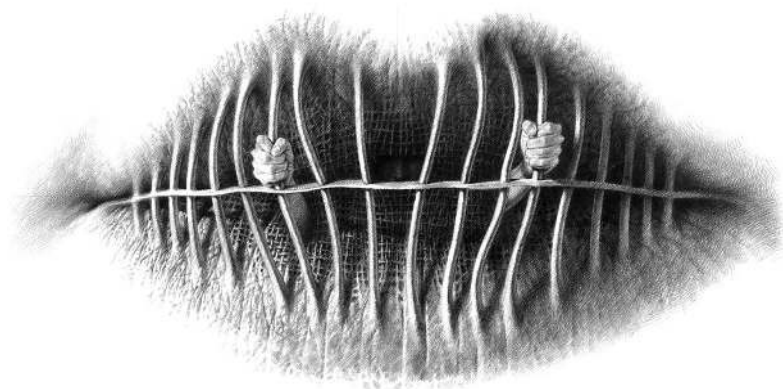
بیا تو جای خودت باش، من به جای خودم  
 دلم هوای تو را دارد و هوای خودم  
 بیا دوباره همان عکس توی آینه باش  
 بیا سیاه پوشیم در عزای خودم  
 منم که تلخی این شهر را به لب بردم  
 منم که یک شبه افتادم از بهای خودم  
 همیشه مثل درختان بستر سیلاب  
 به درد ریشه خمیدم به روی پای خودم  
 بگو به مردم شهرم که «حجکم مقبول»  
 خدای کعبه شما را، مرا خدای خودم  
 قدم قدم به خودم فکر می‌کنم هر شب  
 رسیده‌ام به قدم‌های انتهای خودم  
 دعای مادرم از چشم بد نگاهم داشت  
 که بَرّه بودم و گرگی شدم برای خودم  
 شکسته‌ای تو در آینه جای من حالا  
 بیا تو جای خودت باش، من به جای خودم



ساجده جبارپور

۱

پس کنارم نیستی؟ حتی سر صبحانه هم؟!  
 از غذای ظهر کم کرده تو را پیمانۀ هم  
 بس که دوری، پشت گوشی آشنایی می‌دهم  
 دوست بودم قبل از این، حالا چرا بیگانه هم...  
 دور چشمم... دور لب... دور خودم خط می‌کشم  
 خستگی‌های مرا آرایش روزانه هم...  
 بی تو این جا کارهای ساده یادم می‌رود  
 عصرها خاموش می‌ماند چراغ خانه هم  
 عصرها که خسته از کار اداری می‌رسی  
 می‌کنم با درد دل‌هایم تو را دیوانه هم  
 آن زخم که هرچه دردش بیشتر، لابد بیشتر  
 می‌کشد خط توی چشمانش، به مویش شانه هم  
 می‌رسی و باز هم دلتنگی‌ام را هیچ چیز...  
 گریه‌ام بر شانه پیراهنی مردانه هم...



۳

«نه به خشونت علیه زنان»

کمی که قد بکشی، طعمه تبر باشی  
 از آنچه خواسته باشی، بیشتر باشی  
 همیشه گوشه خانه به زخم آستن  
 همیشه حامله شعر بی پدر باشی  
 «یکی نبود» در این گنبد کبود تویی  
 کلاغ قصه تو بودی، بناست پر باشی  
 قرار شد به جهان کثیف تی بکشی  
 برای بارش خون، دستمال تر باشی  
 زمان که بگذرد آهسته یاد می‌گیری  
 چطور تک نفره جای ده نفر باشی  
 چطور سنگ اگر پرت شد به سویت باز  
 به آسمان پیری و خودت سپر باشی  
 نیا به دامن این خاک «خون بسته من»  
 اگر چه باز دعا می‌کنم پسر باشی

۲

چگونه در بدنم کشته‌ای زمستان را  
 که داغ کرده تیم فصل برف و باران را  
 بگو به باد که موها را نرقصاند  
 دلم قرار ندارد سری پریشان را  
 منی که طایفه‌ام «عالمان دین بودند»  
 کشانده‌ام به جنون کوچه‌های گیلان را  
 دو چشم قهوه، دو دریا شراب می‌خواهم  
 که پر کنند برایم دو نیم لیوان را  
 کجاست زرگر این قصه تا به قصر آید؟  
 نشان دهد به طبیبان طریق درمان را  
 تمام نام تو است این، اگر که کشف کنند  
 حروف پخش شده لابه‌لای هذیان را  
 مرا که آدمم و دل به سینه دارم هیچ  
 نگاه گرم تو سوزانده هر گلستان را  
 هوای بوسه و... آتش گرفت جانم را  
 اگر به دیدن من آمدی، بگیر آن را...